

شهید سهراب ابراهیمی



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی و وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

نام پدر	داراب
تاریخ تولد	۱۳۴۰/۰۷/۱۴
محل تولد	بوشهر - دیر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۸/۱۱
محل شهادت	عین خوش
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	جهادگر
شغل	کارمند شیلات
تحصیلات	دوره ابتدایی
مدفن	دیر - بردستان

زندگینامه

شهید در سال ۱۳۴۰ در خانواده ای محروم و مستضعف، اما دارای اعتقادی قوی به دین مبین اسلام و اهل بیت عصمت و طهارت، در روستای گله زنی از توابع شهرستان دیر دیده به جهان گشود. نام او را سهراب گذاشتند. شهید در دامن پدر و بخصوص مادر که عشق و علاقه خاصی به سرور و مولای شهیدان داشتند، دوران طفولیت را پشت سر گذاشت. مادر سعی می کرد هر جا نامی از خاندان عصمت و طهارت برده می شد و یا مجلسی به نام آن بزرگواران برپا بود خصوصاً در ایام عاشورا و اربعین شهید را همراه خود می برد، تا او نیز خون و پوست و گوشتش، و بویژه روحش با نام حسین عجبین گردد. گرچه او متوجه نبود از فرزند نیکهداری می کند که فردا سربازی از سربازان فرزند زهرا (س)، خمینی کبیر می شود.

به علت بی توجهی رژیم ستم شاهی، روستا از همه امکانات محروم بود. شهید در مدرسه روستا مشغول تحصیل می شود، که متأسفانه به خاطر نبود مربی و بی توجهی مسئولین وقت آموزش و پرورش، دانش آموزان از ادامه تحصیل باز می مانند. شهید جهت فراگیری کتاب آسمانی قرآن به کلاس قرآن می رود و مدت چهل روز تمامی قرآن را فرا می گیرد. وقتی خانواده مجبور به هجرت از آن روستا به روستای بردستان می شود. سهراب در سن یازده سالگی، مجدداً پا به دبستان می گذارد و تا کلاس پنجم ابتدائی به تحصیل ادامه می دهد. سپس به علت سن زیاد، او را به مدرسه راه نمی دهند. او جهت امرار معاش و کمک به پدر و مادر، در شیلات بوشهر مشغول به کار می شود. این سالها همزمان بود با سالهای اوج گیری انقلاب اسلامی، به رهبری امام خمینی (ره) در کنار کار، به وظیفه دینی و میهنی خود نیز اهتمام می ورزید و در اعتراضات علیه رژیم وابسته ستم شاهی، همراه مردم در تظاهرات و راهپیمائیها شرکت کرد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و هجوم بعثیون عراقی به میهن اسلامی، روح بزرگش آرام نمی گیرد. تصمیم می گیرد که خود را در سلک مجاهدان راه خدا و مدافعان از نظام مقدس جمهوری اسلامی قرار دهد که مسئول مربوطه به او می گوید که کار شما در اینجا هم عبادت و جهاد است. اما او در جواب می گوید که من نمی توانم شاهد باشم که بهترین جوانان این مرز و بوم، در جبهه های جنگ سینه سپر کرده اند و فریاد هل من ناصر فرزند حسین بلند است، موقع حرکت و لیبیک گفتن است. آن مسئول در جوابش می گوید، خدایا این جوان، ما را به یاد کربلا و یاران حسین انداخت. پس از دیدن دوره کامل آموزش نظامی با رضایت پدر و مادر و عازم جبهه ها می شود. بعد از آنکه خرمشهر بدست رزمندگان اسلام فتح شد، از آن شهر پاسداری می کرد. در عملیات رمضان نیز شرکت کرد.

سهراب جهت دیدار از والدین و دوستان به محل برمی گردد، اما روحش آرام نمی گیرد و دوباره عازم جبهه می شود و در عملیات محرم شرکت می کند. پس از درگیری با مزدوران بعثی، سرانجام در تاریخ ۱۱/۸/۶۱، دعوت حق را لبیک می گوید و به شهادت در راه خدا، که آرزویش بود، می رسد. پیکر پاک و مطهرش، سالها پنهان می ماند، تا اینکه کمیته جستجوی مفقودین، پس از تفحص زیاد او را پیدا می کند. بدین تربیت پس از ۱۶ سال به آغوش خانواده برمی گردد. نقطه قابل توجه در پیوند این شهید و دیگر همزمانش با امام حسین (ع) در این است که در ماه محرم اعزام و در محرم به شهادت می رسند و در محرم سال ۱۳۷۶ تشییع و پیکرش بخاک سپرده می شود.

برگرفته از کتاب طلایه داران طحف □ جمشید شکوهی

شهید سهراب ابراهیمی، در سال ۱۳۳۸ در خانواده ای محروم و مستضعف اما دارای اعتقادی قوی به دین مبین اسلام و اهل بیت عصمت و طهارت (ع) در روستای گله زنی از توابع شهرستان دیر، دیده به جهان گشود. شهید در دامن پدر و مادری که عشق و علاقه خاصی به سرور و مولای شهیدان داشتند، دوران طفولیت را پشت سر گذاشت.

مادر سعی می کرد هر جا نامی از خاندان عصمت و طهارت برده می شد و یا مجلسی به نام آن بزرگواران برپا بود، خصوصاً در ایام عاشورا و اربعین، شهیدان را همراه خود می برد تا او نیز خون و پوست و گوشتش و بویژه روحش با نام و یاد اباعبدالله الحسین (ع) عجین گردد.

به علت بی توجهی رژیم ستم شاهی، روستا از همه امکانات محروم بود. یک سال مدرسه در آنجا دایر می شود که شهید ابراهیمی در آن مدرسه در سال اول ابتدایی مشغول به تحصیل می شود که متأسفانه به علت نبود مربی و معلم و بی توجهی مسئولین وقت، دانش آموزان از ادامه تحصیل باز می مانند. شهید جهت فراگیری قرآن، کتاب آسمانی، به کلاس قرآن می رود که مدت چهل روز تمامی قرآن را فرا می گیرد.

خانواده، مجبور به مهاجرت از آن روستا به بردستان می شوند. در سن ۱۱ سالگی پا به دبستان می گذارد و تا کلاس چهارم ابتدایی به تحصیل ادامه می دهد که به علت بزرگی سن او را به مدرسه راه نمی دهند.

شهید ابراهیمی، جهت امرار معاش و کمک به پدر و مادر در شیلات بوشهر مشغول به کار می شود که همزمان بود با سال های اوج گیری انقلاب اسلامی به رهبری امام خمینی (ره) که در کنار کار به وظیفه دینی و میهنی خود نیز اهتمام می ورزید و در اعتراضات علیه رژیم ستم شاهی همراه با مردم در تظاهرات و راهپیمایی ها شرکت می کرد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی و هجوم عراق به میهن اسلامی، روح بزرگش آرام نمی گیرد و تصمیم می گیرد خود را بعب سبک مجاهدان راه خدا و مدافعان از نظام مقدس جمهوری اسلامی قرار دهد که مسئول مربوطه به او می گوید کار شما اینجا هم عبادت و جهاد است؛ اما او در جواب می گوید که من نمی توانم شاهد باشم که بهترین جوانان این مرز و بوم در جبهه های جنگ سینه سپر کرده اند و فریاد «هل من ناصر» فرزند حسین بلند است، موقع حرکت و لیبیک گفتن است که آن مسئول در جوابش می گوید خدایا، این جوان ما را به یاد کربلا و یاران حسین (ع) انداخت.

پس از طی دوره کامل آموزش نظامی، رضایت پدر و مادر را جلب می کند و به جبهه های نبرد حق علیه باطل اعزام می شود. بعد از آن که خرمشهر به دست رزمندگان اسلام، فتح شد، از آن شهر پاسداری می کرد. در عملیات رمضان نیز شرکت کرد، برای دیدار با والدین و دوستان به محل بر می گردد، باز روحش آرام نمی گیرد و عازم می شود تا اینکه در عملیات محرم شرکت می کند و پس از درگیری با مزدوران بعثی و جنگیدن با آن ها، در تاریخ ۳۰/۹/۱۳۶۱ دعوت حق را لبیک می گوید و به آرزوی دیرینه اش، که شهادت در راه خدا بود، نائل می شود.

پیکر پاک و مطهرش، سال ها بر روی خاک های خون رنگ خوزستان می ماند تا اینکه کمیسته جستجوی مفقودین، پس از تفحص، بدن شهید را پیدا کرده و پس از ۱۶ سال به آغوش خانواده باز می گردد. نقطه قابل توجه در خصوص این شهید و سایر شهدای عملیات محرم، پیوند آنان با سید و سالار خویش است که در ماه محرم به عملیات محرم اعزام شده و در ماه محرم به شهادت رسیده و بدن مطهر آنان در ماه محرم در تاریخ ۱۲/۲/۱۳۷۷ تشییع می گردد.

وصیت نامه

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام پروردگار شهدا و راستگویان و با درود به روان پاک شهدای گلگون کفن از هابیل تا کربلاهای جنوب و غرب ایران که با خون سرخ خود راه بزرگ رهبر آزادگان حسین را ادامه داده اند. همچون حسین، حسین وار به لقا[□] الله پیوستند. اینجانب سهراب ابراهیمی در ۸/۸/۶۱ این وصیتنامه را مینویسم:

خانواده عزیز و بازماندگان گرامی به یاد خدا باشید و هرگز غم و اندوهی به خود راه ندهید چون مرگ برای همگان وجود دارد. همانطور که خدا در قرآن می فرماید:

در هر کجا باشید مرگ شما فرا می رسد اگر چه در کاخهای محکم باشید.

من چون امانتی از خدا برای شما بودم که شما وظیفه داشتید این امانت الهی را به خوبی در نهایت دقت نگهداری کنید و پرورش دهید و این کار را به خوبی انجام دادید و از یک امتحان سرافراز بیرون آمدید و اکنون نوبت امتحان دوم است که این امانت الهی را به صاحب اصلش برگردانید و امیدوارم که از این امتحان هم پیروز بیرون آید و قبول شوید. و دوباره تاکید می کنم که ناراحت نباشید چون مرگ برای همه است و چه بهتر که این مرگ در راه خدا باشد. پدر و مادر عزیزم در بین مردم خود را مغرور و مغوم ندانید و هرگز احساس ناراحتی نکنید و افتخار کنید فرزندی در راه اسلام و امام حسین(ج) داده اید.

پدر و مادر عزیز، برادر و خواهر خوبم و دوستان و برادران همسنگرم به حرفهای امام گوش فرا دهید و به دستوراتش عمل کنید که باعث پیروزی شما و حزب الله بر تمامی کفار و منافقین است و همانطور که او فرموده مسجد سنگر است و به راستی که سنگری به استقامت مسجد هرگز ندیده ام و کسی نخواهد دید این بزرگ سنگر را حفظ کنید و در نماز جماعت که پشت دشمن داخلی و خارجی را می شکند حاضر شوید و همانند مثلی را که می گویند: اگر صد چوب را یکی یکی به دست کسی دهیم می شکند ولی اگر همان صد چوب را با هم بخواهند بشکنند، نخواهد شکست. و دشمن ما و شما از همین اتحاد نیروهای حزب الله می هراسد پس ای جندالله در سبیل الله برای پیروزی خلق الله و در انتظار بقیه الله با آوای کلام الله و باهدف لقا[□] الله و به فرمان روح الله بپاخیزید و درهم گوید کاخ ظلم ظالمان ستمگر و برگزید سلاح آتشین ایمان به الله را و برگزید راه ننگین مخالفین الله را.

در نماز جمعه هم شرکت کنید که این نماز هم اطاعت خداوند و هم از نظر سیاسی حربه ای کاری است و هرگز به حرفهای منافقان و منافقصفقان گوش فراندهید که می گویند فلان کس بیخود کشته شد؛ چرا بیخود؟ مگر همان منافقان دو چهره نبودند که میگفتند حسین که خود می دانست کشته می شود بدون علت رفت و خودکشی کرد بلکه حسین و رهروان راهش از کربلای حسینی و کربلای غرب و جنوب ایران در راه خدا و برضد یزیدیان زمان قیام کرده اند و شربت شهادت نوشیدند و از رزق ابدی خداوند بهره مند گردیدند.

پدر و مادر عزیزم بگذارید خورشید در بسیج محل خدمت کند و جلوگیری از او نکنید. آخرین حرفم این است که یک ماه بخاطر اینکه جبهه بوده ام و دو ما هم برایم نماز بخوانید متشکرم. در این مورد اقدام کنید.

در ضمن ممکن است جنازه ام به دستتان نرسد از این بابت ناراحت نباشید و هر موقع ناراحت شدید به بهشت شهدا[□] دوراهک بروید قبر دیگر برادران شهیدم را زیارت کنید. اما اگر جنازه ام به دستتان رسید هر کجا که میل دارید به خاک بسپارید. ولی بهتر است در جمع دیگر شهدا باشد. (دوراهک)

شیون مکن مادر در مرگ خونبارم

بگذر ز من دیگر عزم سفر دارم

گر کشته گردیدم در جبهه ای مادر

بهرم مکن زاری بهرم مزن بر سر

یک پرچم سبزی در خانه زن مادر

بهرم چراغان کن شوق خدادارم

بیاد جبهه می افتم همیشه بگو از لاله های پاک سنگر

نمی آید چرا سهراب عاشق دگر آن گریه های بی ریایت

بگو بر من مهیا شد چگونه عزیز من جواز کربلایت

بگو سهراب زیبا دل برایم تو اکنون در کجا مسکن گزیدی

عزیز من حزین و بی قرارم چرا از ما عزیزا دل بریدی

تو را سهراب عاشق دوست دارم دلم خواهد بینم روی ماهت

نشینم رو برویت ای عزیزا کشم بر صحن دل هر لحظه آهت

تو در قلبم چراغ روشنائی تو تا محشر بزرگی ای مجاهد

تو را در گوشه دل دفن کردم خدا باشد به عشق هر لحظه شاهد

تو هم از بهر راوی دعا کن شود در روز محشر یار گلها

کمک کن بر دل غم دیده او که بوده در جهان غمخوار گلها

دورانی که جنگ بین انگلیس و ایران واقع شد. پدر بزرگ شهید (پدر من) یکی از یاران باوفای رییس علی دلواری بود که او را در این جنگ یاری می کرد و با ایمان بخدا و اراده ی الهی توانستند انگلیسی ها را شکست دهند. در آن جنگ عده ای از یاران رئیسعلی شهید شدند و تعدادی هم منجمله پدر من به سلامت برگشتند. سهراب از ایمان بسیار زیادی برخوردار بود. کارش کشاورزی بود هر گاه کسی با مشکلی برمی خورد، سعی می کرد مشکل آن فرد را حل کند. در این راه حتی از جان خود هم حاضر بود بگذرد.

در سال ۵۸ که نهاد انقلابی سپاه تشکیل شد. وارد آن شدم یک سال بعد، سپاه بوشهر از سپاه دیر در خواست نیرو برای محافظت و نگهبانی از ساختمان صدا و سیمای استان کرد، لذا به آنجا رفتم. جنگ نیز شروع شده بود. در سال ۶۰، یک روز پسر سهراب نزد من آمد و گفت، می خواهم به جبهه بروم. مانعش نشدم. از بسیج دیر به بسیج بوشهر و از آنجا هم به جبهه اعزام شد. در عملیات رمضان شرکت کرد.

بعد از عملیات رمضان، به خانه برگشت. او برایم تعریف می کرد که وقتی به سوی مواضع دشمن حمله کردیم، از شدت آتش طرفین در گیر، شب مثل روز روشن شده بود و ما هم همین طور سینه خیز به طرف خط دشمن می رفتیم و اسلحه های خودمان را جلوی صورتان می گرفتیم تا احیاناً گلوله ای به صورتان نخورد. دو سه نفر از بچه ها همان جا زخمی شدند که ما مجبور شدیم آنها را به عقب برگردانیم و مجدداً به خط دشمن حمله کردیم. در همین حین متوجه شدیم که در مقر عراقی ها هستیم و چند تانک عراقی نیز ما را محاصره کرده اند و هیچ راه فراری نداریم. با خود می گفتم اگر اسیر شویم، عراقی ها می گویند به امام خمینی ناسزا

بگوئید. ما هم با خود عهد کردیم که در هیچ شرایطی به امام خمینی ناسزا نگوئیم. در همین شرایط، توپخانه خودی شروع به ریختن آتش بر روی عراقی ها کرد و ما توانستیم از دست آنها فرار کنیم.

در عملیات محرم شرکت کرد و در آن عملیات هم به شهادت رسید. در تیپ المهدی (ع) بود. یکی از دوستان و همزمان ایشان به نام عبدالعلی قاسمی، برای ما تعریف می کرد که دو شب مانده به آغاز عملیات محرم، نوبت نگهبانی داشت. من در سنگر بودم، آمدم بیرون، دیدم دعای توسل می خواند. از او پرسیدم، چرا دعای توسل می خوانی؟ پاسخ داد: می خواهم ببینم نشانه ای در آن پیدا می کنم که شهید می شوم یا نه؟ من به او گفتم: پدر و مادرت گناه دارند، چرا این حرف ها را می زنی؟ او جواب داد: من می خواهم به این آرزو برسم، مادر و پدرم هم باید تحمل کنند. شب دوم هم گذشت. یک روز قبل از اینکه عملیات شروع شود، سهراب صبح که از خواب بلند شد، به من گفت که نشانه را پیدا کرده ام و در این عملیات شهید یا اسیر یا مجروح می شوم. شب عملیات که فرا رسید. سهراب معاون فرمانده بود. فرمانده او را امتحان کرد و گفت شما باید فرمانده شوید نه معاون فرمانده. و او را فرمانده یک گروه ۲۲ نفره کرد تا اینکه عملیات شروع گردید.

برادر علی خالدي از دوستان شهید است که در عملیات محرم همراه او بوده است. او برای ما تعریف می کرد که وقتی عملیات شروع شد، ما داشتیم به جلو می رفتیم، ناگهان سهراب را دیدم که با پارچه ای دستش را بسته و به درختی تکیه داده است. به او گفتم چه شده؟ جواب داد: زخمی شده ام. گفتم بگذار تا یکی از ما تو را به عقب

بیریم. سهراب گفت: نه شما بروید جلو و به راهنمایان ادامه دهید، گروه امداد می آیند و مرا به عقب می برند به راهنمایان ادامه

شهید سهراب ابراهیمی

۲۳

دادیم وقتی برگشتیم از راهی دیگر آمدیم و دیگر او را ندیدم.

شهید ابراهیمی ۱۶ سال و نیم ماه مفقود الاثر بود. پس از این همه مدت، بقایای جسد مطهرش پیدا شد و به دست ما رسید. در سال ۶۵ به مکه رفته بودم. در مکه نیت کردم که اگر سهراب زنده است، نشانه‌ای از او به من برسد. همان شب خواب دیدم که سهراب به خانه برگشته و صحیح و سالم است و من پیش او رفتم، دیدم در خانه نشسته و چند نفر از دوستان هم پهلوی او هستند. کوه بلندی نزدیک خانه ما بود، من رفتم بالای آن کوه و بعد برگشتم. یکی از دوستان شهید که به دیدن سهراب آمده بود، گفت شما چگونه توانستید به بالای این کوه بروید؟ من به او گفتم: رفتن از این کوه برایم خیلی راحت بود. سهراب گفت پدرم دومین بار است که به بالای این کوه بزرگ می‌رود. سپس از خواب بیدار شدم.

برادر شهید:

شهید صله رحم را بجا می‌آورد. معمولاً هفته‌ای یک بار که از بوشهر برمی‌گشت، به دیدن تمام اقوام و آشنایان و دوستان می‌رفت. دوستان و آشنایان انس مخصوصی به او داشتند. با همه مهربان بود رفتار خوبی داشت. تمام قرآن را فرا گرفته بود. از خواب که بیدار می‌شد، قرآن می‌خواند. نمازش را دایماً سر وقت می‌خواند. بعضی از وقت‌ها که در خواندن نماز کوتاهی می‌کردم، بسیار ناراحت می‌شد. ۶ ساله بود که به مکتب رفت تقریباً ۴۰ روزه قرآن را به پایان رساند. از هوش بسیار بالائی برخوردار بود وقتی که کوچکتر بودم، هر چیزی را که درست می‌کردم، برای سهراب بود. خود را آماده کرده بودم که یک روز حتماً سالم بر گردد، اما وقتی که بزرگ‌تر شدم، کم‌کم باورم شد که برادرم مفقود شده است.

هنگامی که خبر دادند جسدش را آورده‌اند، برای من بسیار سخت و سنگین

۲۴

طلایه‌داران طّف

بود. اولین کسی که در روستا این خبر را فهمید، من بودم. باید به خانواده‌ام این خبر را می‌دادم. واقعاً سخت بود. زمانی که می‌خواستم این خبر را به ایشان اطلاع بدهم به طور مستقیم نگفتم که جسد ایشان را آورده‌اند، بلکه به مادرم گفتم که فلان شهید را آورده‌اند و پیکرهای شهیدان بردستانی و گورکی را هم قرار است که بیاورند زمینه را فراهم کردم. مادرم رو به من کرد و گفت: شاید خبری شده، گفتم: ممکنه از سهراب خبری شده باشد اما تا حالا که چیزی به من نگفته‌اند از حرکات من فهمیدند که خیلی در فشار هستم. آخر سر، مادرم فهمید و پرسید به شما گفته‌اند؟ در جوابش گفتم: بله به من گفته‌اند. آن موقع بود که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. بغضم ترکید و همه دانستند که برادرم به شهادت رسیده است. هم‌رزم‌های ایشان تعریف می‌کردند که سهراب،

شب‌ها حدود دو ساعت می‌رفت به یک جای خلوت و نماز شب، قرآن و دعا می‌خواند. هیچ وقت نمی‌گذاشت کسی با او برود. همیشه تنها می‌رفت.

در عملیات محرم فرمانده دسته بود. توصیه می‌کرد به نماز جماعت بروید. به دیدن دوستان و آشنایان بروید. با همه دوست باشید و آن‌ها را مثل برادر و خواهر خود بدانید. همیشه به پدرم می‌گفت اگر کسی در حق شما بدی کرد، در حقش خوبی کنید و نگوئید حالا که در حق من بدی کرده، من هم باید در حقش بدی کنم.

وقتی که جبهه بود یک نامه برای پدرم فرستاد که در آن نوشته بود: پدر جان من امانتی در نزد شما بودم و حالا صاحبم این امانت را از شما گرفته، شما ناراحت نباشید. به دوستان و آشنایان بگوئید تا مسجدی را بنا بگذارند. به جبهه‌ها کمک کنید و در نماز جماعت‌ها شرکت کنید. جان شما و جان برادرم. از برادرم سعید خوب نگهداری کنید هر وقت مشکلی داشت شما مشکلی را

۲۵ شهید سهراب ابراهیمی

حل کنید. سهراب علاقه خاصی به من داشت و من هم او را بیش از اندازه دوست داشتم.

عبدالله قاسمی(همرزم شهید)

عراق علیه ایران که شروع شد، با سهراب ابراهیمی هماهنگ کردیم که به جبهه برویم و از ناموس و کشورمان در مقابل دشمن دفاع کنیم. برای همین به پادگان آموزشی کازرون اعزام شدیم و ظرف مدت ۲۳ روز، دوره آموزشی را به اتمام رساندیم. پس از آن به اهواز رفتیم و در عملیات رمضان شرکت کردیم در آنجا یک شب توسط آهنگران نوحه خوانی و دعای کمیل خوانده شد. تعداد زیادی از رزمندگان در این مجلس شرکت کردند. واقعاً بهره‌مند شدیم. صبح روز اول عملیات رمضان، کیلومترها پیاده رفتیم و دشمن را به عقب راندیم. صدها بعثی رادر کنار پاسگاه زید به اسارت گرفتیم. تعدادی از دوستان و رفیقان و رزمندگان اسلام به شهادت رسیدند. یکی از آنها شهید منصور بی‌چیز از بردخون بود. شهید بی‌چیز می‌گفت: این تن خاکی ما زیر خاک برود ولی حضرت امام(ره) از ما خوشنود باشند در آن شب خیلی ناراحت بودیم. من و سهراب کنار هم در سنگر به رادیو گوش می‌کردیم که حضرت امام برای رزمندگان پیام فرستادند.

پس از چند ماه باهم به شهرمان برگشتیم و به محل کارمان رفتیم و مشغول کارهای روزمره شدیم. مدتی که گذشت، یکروز سهراب آمد و گفت: عبدالله، حوصله ماندن در دیر را ندارم از او پرسیدم چرا؟ گفت بیابانه جبهه برویم، آنجا حال و هوای دیگری دارد قرار ما این شد که به جبهه برویم، لذا مجدداً اعزام شدیم. به پادگان شهید رجائی اهواز رفتیم. مدتی در آن پادگان به سر بردیم تا اینکه ما را به دهلران اعزام نمودند. پس از سازماندهی، ما را به منطقه عملیاتی اعزام کردند. در آنجا

۲۶ طلایه‌داران طف

از استراحت، خبری نبود. همه کارمان جنگیدن تا حصول نتیجه بود با آتش سنگین عملیات را شروع کردیم. سهراب

ابراهیمی فرماندهی دسته ۱ را به عهده داشت بارها می گفت شهادت عشق من است. دشمن از ایستادگی زیاد رزمندگان دانست که مقاومت فایده‌ای ندارد. بعد از زخمی و کشته شدن نفرات زیادی از بعثی‌ها، خط اول آنها شکسته شد و تعداد بسیاری از تانکهای دشمن به غنیمت گرفته شد. یکی از رزمندگان فعال، شهید حاج علی بردستانی بود که خیلی زحمت می کشید. آرپی جی زن بود. همزمان که تانکهای دشمن را هدف می گرفت با صدای الله اکبر شلیک می کرد تا اینکه مورد اصابت گلوله دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید. اشک تمام بچه‌ها سرازیر شد. حاج نبی رودکی که برای اعلام خبر عقب نشینی دشمن آمده بود، خوشحال از پیروزی حاصل از تلاش رزمندگان اسلام و شکست دشمن بود و هم ناراحت برای از دست دادن عزیزانی که دیگر در میانمان نبودند.

ناصر رستمی (از همکاران شهید)

برای بار دوم که می خواستیم به جبهه برویم، ابراهیمی گفت حالا نوبت من است باید به جبهه بروم. از آنجائیکه پدرش به او بسیار علاقمند بود و فرزند بزرگ هم بود، حتی قبول نداشت که او از محل کارش به چغادک بیاید (محل کار پدرش چغادک بود) پدرش به او می گفت تو نیا، هر گاه وقت شد، خودم می آیم. اگر تو بیایی اذیت و خسته می شوی. سهراب تعریف می کرد تا کلاس سوم و چهارم، هنگامی که می خواستیم به مدرسه بروم، پدرم من را بغل می کرد تا من خسته نشوم. هیچ گاه حرفی نمی زد که سهراب از او ناراحت شود.

یکی از روزها که سهراب برای نام نویسی به بسیج رفته بود، به او گفته بودند باید رضایت نامه پدرت باشد. وی پیش پدرش رفت و گفت: رضایت نامه می خواهد. گفت: تو نرو من خودم به جبهه می روم نمی توانم به تو رضایت بدهم. ولی سهراب نپذیرفت و ناراحت شد. پدر او هم که دید سهراب ناراحت است، گفت، با وجود اینکه نمی توانم قبول کنم که به جبهه

خاطرات

بخوانیم از «پدر شهید»:

دورانی که جنگ بین انگلیس و ایران واقع شد. پدر بزرگ شهید (پدر من) یکی از یاران باوفای رییس علی دلواری بود که او را در این جنگ یاری می کرد و با ایمان بخدا و اراده ی الهی توانستند انگلیسی ها را شکست دهند. در آن جنگ عده ای از یاران رئیسعلی شهید شدند و تعدادی هم منجمله پدر من به سلامت برگشتند. سهراب از ایمان بسیار زیادی برخوردار بود. کارش کشاورزی بود هر گاه کسی با مشکلی برمی خورد، سعی می کرد مشکل آن فرد را حل کند. در این راه حتی از جان خود هم حاضر بود بگذرد.

در سال ۵۸ که نهاد انقلابی سپاه تشکیل شد. وارد آن شدم یک سال بعد، سپاه بوشهر از سپاه دیر در خواست نیرو برای محافظت و نگهبانی از ساختمان صدا و سیمای استان کرد، لذا به آنجا رفتم. جنگ نیز شروع شده بود. در سال ۶۰، یک روز پسر سهراب نزد من آمد و گفت، می خواهم به جبهه بروم. مانعش نشدم. از بسیج دیر به بسیج بوشهر و از آنجا هم به جبهه اعزام شد. در عملیات رمضان شرکت کرد.

بعد از عملیات رمضان، به خانه برگشت. او برایم تعریف می کرد که وقتی به سوی مواضع دشمن حمله کردیم، از شدت آتش طرفین درگیر، شب مثل روز روشن شده بود و ما هم همین طور سینه خیز به طرف خط دشمن می رفتیم و اسلحه های خودمان را جلوی صورتمان می گرفتیم تا احیاناً گلوله ای به صورتمان نخورد. دو سه نفر از بچه ها همان جا زخمی شدند که ما مجبور شدیم آنها را به عقب برگردانیم و مجدداً به خط دشمن حمله کردیم. در همین حین متوجه شدیم که در مقر عراقی ها هستیم و چند تانک عراقی نیز ما را محاصره کرده اند و هیچ راه فراری نداریم با خود می گفتم اگر اسیر شویم، عراقی ها می گویند به امام خمینی ناسزا بگوئید. ما هم با خود عهد کردیم که در هیچ شرایطی به امام خمینی ناسزا نگوئیم. در همین شرایط، توپخانه خودی شروع به ریختن آتش بر روی عراقی ها کرد و ما توانستیم از دست آنها فرار کنیم.

در عملیات محرم شرکت کرد و در آن عملیات هم به شهادت رسید. در تیپ المهدی (ع) بود. یکی از دوستان و همزمان ایشان به نام عبدالعلی قاسمی، برای ما تعریف می کرد که دو شب مانده به آغاز عملیات محرم، نوبت نگهبانی داشت. من در سنگر بودم، آدمم بیرون، دیدم دعای توسل می خواند. از او پرسیدم، چرا دعای توسل می خوانی؟ پاسخ داد: می خواهم ببینم نشانه ای در آن پیدا می کنم که شهید می شوم یا نه؟ من به او گفتم: پدر و مادرت گناه دارند، چرا این حرف ها را می زنی؟ او جواب داد: من می خواهم به این آرزو برسم، مادر و پدرم هم باید تحمل کنند. شب دوم هم گذشت. یک روز قبل از اینکه عملیات شروع شود، سهراب صبح که از خواب بلند شد، به من گفت که نشانه را پیدا کرده ام و در این عملیات شهید یا اسیر یا مجروح می شوم. شب عملیات که فرا رسید. سهراب معاون فرمانده بود. فرمانده او را امتحان کرد و گفت شما باید فرمانده شوید نه معاون فرمانده. و او را فرمانده یک گروه ۲۲ نفره کرد تا اینکه عملیات شروع گردید.

برادر علی خالدي از دوستان شهید است که در عملیات محرم همراه او بوده است. او برای ما تعریف می کرد که وقتی عملیات شروع شد، ما داشتیم به جلو می رفتیم، ناگهان سهراب را دیدم که با پارچه ای دستش را بسته و به درختی تکیه داده است. به او گفتم چه شده؟ جواب داد: زخمی شده ام. گفتم بگذار تا یکی از ما تو را به عقب ببریم. سهراب گفت: نه شما بروید جلو و به راهنان ادامه دهید، گروه امداد می آیند و مرا به عقب می برند به راهنان ادامه دادیم وقتی برگشتیم از راهی دیگر آمدیم و دیگر او را را ندیدم.

شهید ابراهیمی ۱۶ سال و نیم ماه مفقود الاثر بود. پس از این همه مدت، بقایای جسد مطهرش پیدا شد و به دست ما رسید. در سال ۶۵ به مکه رفته بودم. در مکه نیت کردم که اگر سهراب زنده است، نشانه ای از او به من برسد. همان شب خواب دیدم که سهراب به خانه برگشته و صحیح و سالم است و من پیش او رفتم، دیدم در خانه نشسته و چند نفر از دوستان هم پهلوی او هستند. کوه بلندی نزدیک خانه ما بود، من رفتم بالای آن کوه و بعد برگشتم. یکی از دوستان شهید که به دیدن سهراب آمده بود، گفت شما چگونه توانستید به بالای این کوه بروید؟ من به او گفتم: رفتن از این کوه برایم خیلی راحت بود. سهراب گفت پدرم دومین بار است که به بالای این کوه بزرگ می رود. سپس از خواب بیدار شدم.

برادر شهید:

شهید صله رحم را بجا می آورد. معمولاً هفته‌ای یک بار که از بوشهر برمی گشت، به دیدن تمام اقوام و آشنایان و دوستان می رفت. دوستان و آشنایان انس مخصوصی به او داشتند. با همه مهربان بود رفتار خوبی داشت. تمام قرآن را فرا گرفته بود. از خواب که بیدار می شد، قرآن می خواند. نمازش را دایماً سر وقت می خواند. بعضی از وقت ها که در خواندن نماز کوتاهی می کردم، بسیار ناراحت می شد. ۶ ساله بود که به مکتب رفت تقریباً ۴۰ روزه قرآن را به پایان رساند. از هوش بسیار بالائی برخوردار بود وقتی که کوچکتر بودم، هر چیزی را که درست می کردم، برای سهراب بود. خود را آماده کرده بودم که یک روز حتماً سالم بر گردد، اما وقتی که بزرگ تر شدم، کم کم باورم شد که برادرم مفقود شده است.

هنگامی که خبر دادند جسدش را آورده اند، برای من بسیار سخت و سنگین بود. اولین کسی که در روستا این خبر را فهمید، من بودم. باید به خانواده ام این خبر را می دادم. واقعاً سخت بود. زمانی که می خواستم این خبر را به ایشان اطلاع بدهم به طور مستقیم نگفتم که جسد ایشان را آورده اند، بلکه به مادرم گفتم که فلان شهید را آورده اند و پیکرهای شهیدان بردستانی و گورکی را هم قرار است که بیاورند زمینه را فراهم کردم. مادرم رو به من کرد و گفت: شاید خبری شده، گفتم: ممکنه از سهراب خبری شده اما تا حالا که چیزی به من نگفته اند از حرکات من فهمیدند که خیلی در فشار هستم. آخر سر، مادرم فهمید و پرسید به شما گفته اند؟ در جوابش گفتم: بله به من گفته اند. آن موقع بود که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. بغضم ترکید و همه دانستند که برادرم به شهادت رسیده است. همرزم های ایشان تعریف می کردند که سهراب، شب ها حدود دو ساعت می رفت به یک جای خلوت و نماز شب، قرآن و دعا می خواند. هیچ وقت نمی گذاشت کسی با او برود. همیشه تنها می رفت.

در عملیات محرم فرمانده دسته بود. توصیه می کرد به نماز جماعت بروید. به دیدن دوستان و آشنایان بروید. با همه دوست باشید و آن ها را مثل برادر و خواهر خود بدانید. همیشه به پدرم می گفت اگر کسی در حق شما بدی کرد، در حقش خوبی کنید و نکوئید حالا که در حق من بدی کرده، من هم باید در حقش بدی کنم. وقتی که جبهه بود یک نامه برای پدرم فرستاد که در آن نوشته بود: پدر جان من امانتی در نزد شما بودم و حالا صاحب این امانت را از شما گرفته، شما ناراحت نباشید. به دوستان و آشنایان بگوئید تا مسجدی را بنا بگذارند. به جبهه ها کمک کنید و در نماز جماعت ها شرکت کنید. جان شما و جان برادرم. از برادرم سعید خوب نگهداری کنید هر وقت مشکلی داشت شما مشککش را حل کنید. سهراب علاقه خاصی به من داشت و من هم او را بیش از اندازه دوست داشتم.

عبدالله قاسمی (همرزم شهید)

عراق علیه ایران که شروع شد، با سهراب ابراهیمی هماهنگ کردیم که به جبهه برویم و از ناموس و کشورمان در مقابل دشمن دفاع کنیم. برای همین به پادگان آموزشی کازرون اعزام شدیم و ظرف مدت ۲۳ روز، دوره آموزشی را به اتمام رساندیم. پس از آن به اهواز رفتیم و در عملیات رمضان شرکت کردیم در آنجا یک شب توسط آهنگران نوحه خوانی و دعای کمیل خوانده شد. تعداد زیادی از رزمندگان در این مجلس شرکت کردند. واقعاً بهره مند شدیم. صبح روز اول عملیات رمضان، کیلومترها پیاده رفتیم و دشمن را به عقب راندیم. صدها بعثی رادر کنار پاسگاه زید به اسارت گرفتیم. تعدادی از دوستان و رفیقان و رزمندگان اسلام به شهادت رسیدند. یکی از آنها شهید منصور بی چیز از بردخون بود. شهید بی چیز می گفت: این تن خاکی ما زیر خاک برود ولی حضرت امام (ره) از ما خوشنود باشند در آن شب خیلی ناراحت بودیم. من و سهراب کنار هم در سنگر به رادیو گوش می کردیم که حضرت امام برای رزمندگان پیام فرستادند.

پس از چند ماه باهم به شهرمان برگشتیم و به محل کارمان رفتیم و مشغول کارهای روزمره شدیم. مدتی که گذشت، یکروز سهراب آمد و گفت: عبدالله، حوصله ماندن در دیر را ندارم از او پرسیدم چرا؟ گفت بیابنه جبهه برویم، آنجا حال و هوای دیگری دارد قرار ما این شد که به جبهه برویم، لذا مجدداً اعزام شدیم. به پادگان شهید رجائی اهواز رفتیم. مدتی در آن پادگان به سر بردیم تا اینکه ما را به دهلران اعزام نمودند. پس از سازماندهی، ما را به منطقه عملیاتی اعزام کردند. در آنجا از استراحت، خبری نبود. همه کارمان جنگیدن تا حصول نتیجه بود با آتش سنگین عملیات را شروع کردیم. سهراب ابراهیمی فرماندهی دسته ۱ را به عهده داشت بارها می گفت شهادت عشق من است. دشمن از ایستادگی زیاد رزمندگان دانست که مقاومت فایده ای ندارد. بعد از زخمی و کشته شدن

نفرات زیادی از بعضی‌ها، خط اول آنها شکسته شد و تعداد بسیاری از تانکهای دشمن به غنیمت گرفته شد. یکی از رزمندگان فعال، شهید حاج علی بردستانی بود که خیلی زحمت می‌کشید. آرپی جی زن بود. همزمان که تانکهای دشمن را هدف می‌گرفت با صدای الله اکبر شلیک می‌کرد تا اینکه مورد اصابت گلوله دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید. اشک تمام بچه‌ها سرازیر شد. حاج نبی رودکی که برای اعلام خبر عقب نشینی دشمن آمده بود، خوشحال از پیروزی حاصل از تلاش رزمندگان اسلام و شکست دشمن بود و هم ناراحت برای از دست دادن عزیزی که دیگر در میانمان نبودند.

ناصر رستمی (از همکاران شهید)

برای بار دوم که می‌خواستیم به جبهه برویم، ابراهیمی گفت حالا نوبت من است باید به جبهه بروم. از آنجائیکه پدرش به او بسیار علاقمند بود و فرزند بزرگ هم بود، حتی قبول نداشت که او از محل کارش به چغادک بیاید (محل کار پدرش چغادک بود) پدرش به او می‌گفت تو نیا، هر گاه وقت شد، خودم می‌آیم. اگر تو بیایی اذیت و خسته می‌شوی. سهراب تعریف می‌کرد تا کلاس سوم و چهارم، هنگامی که می‌خواستیم به مدرسه بروم، پدرم من را بغل می‌کرد تا من خسته نشوم. هیچ گاه حرفی نمی‌زد که سهراب از او ناراحت شود. یکی از روزها که سهراب برای نام نویسی به بسیج رفته بود، به او گفته بودند باید رضایت‌نامه پدرت باشد. وی پیش پدرش رفت و گفت: رضایت‌نامه می‌خواهد. گفت: تو نرو من خودم به جبهه می‌روم نمی‌توانم به تو رضایت بدهم. ولی سهراب نپذیرفت و ناراحت شد. پدر او هم که دید سهراب ناراحت است، گفت، با وجود اینکه نمی‌توانم قبول کنم که به جبهه بروی، ولی چون طاقت ناراحتی تو را ندارم، مجبورم رضایت‌نامه را برایت بنویسم. پس از آن ما با هم رفتیم اداره تا به جبهه اعزام شویم، ولی مسئولین گفتند که یک نفر از شما می‌تواند برود. چون ما با هم همکار بودیم، سهراب گفت: آقای رستمی تازه آمده است و نوبت من است که بروم. به او گفتم برایم فرقی نمی‌کند که تازه آمده‌ام یا نه من، هم می‌خواهم به جبهه بروم. بچه‌ها خبر داده‌اند که عملیات تازه‌ای در راه است، من هم باید بروم. به اتفاق سهراب و یکی از همکاران نزد مدیر کل رفتیم. او نیز گفت: یک نفر از شما می‌تواند برود و قرعه کشی می‌کنیم، که چه کسی برود. من که مخالف این کار بودم گفتم، چه قرعه بنام من بیافتد و چه نیافتد، باید بروم. سهراب و یکی دیگر از همکاران که همراه ما بودند، قبول کردند. قرعه کشی صورت گرفت. یک کاغذ جلوی من گذاشتند، ولی آن را برنداشتم. مدیر کل بجای من برداشت. قرعه به نام من در آمد و حالا باید به جبهه می‌رفتم. ابراهیمی هم قبول کرد و گفت من می‌مانم، ولی وقتی برگشتی، من می‌روم. وقتی که از جبهه برگشتم، متوجه شدم که سهراب هم به جبهه اعزام شده است. یک ماهی ماندم و برای بار سوم، عازم جبهه حق علیه باطل شدم. سهراب رادر آنجا دیدم. در یکی از مدرسه‌های اهواز بود. وقتی با هم سلام و احوالپرسی کردیم، تازه از عملیات رمضان برگشته بود. گفت من دوباره برمی‌گردم و به جبهه می‌آیم. او بسیار عجیب شده بود. وضعیت خیلی آشفته‌ای داشت. یک تیکه خاک شده بود. گفت یکی از لباس‌هایت را به من بده. من یکی از لباسهایم پوتینی را که پوشیده بودم، به شهید ابراهیمی دادم. او نیز کفشی را که از بازار خریده بودند به من داد و گفت، این کفش را بگیر. جائی که شما می‌روید کفش بیشتر مورد نیاز است. همه‌ی چیزهایی را که داشت به من داد و گفت من اینها را فعلاً نیاز ندارم. خیلی عوض شده بود. به او گفتم، حالا می‌خواهی بروی در جوابم گفت: می‌روم، ولی دوباره برمی‌گردم. فقط آن لباس‌هایت را می‌خواهم. به او گفتم به خانه برو و به مادرم بگو لباس‌ها را به تو بدهد. هنوز در منطقه بودم، که مطلع شدم سهراب به جبهه آمده و در عملیات محرم شرکت کرده و در همان عملیات هم به فوز عظیم شهادت نایل آمده است.

برگرفته از کتاب طلایه داران طحف □ جمشید شکوهی

بسم الله الرحمن الرحيم

خدمت دوست گرامی علیرضا موسوی

سلام مرا از اعماق سنگر ها بپذیر. امیدوارم که حالت خوب باشد و در امتحانهایت موفق شوی. اگر از حال حقیر پیر سید الحمد لله سلامت هستم و اصلاً ناراحتی ندارم بجز دوری شما که آن هم خدا کند دیدار ها تازه و میسر گردد.

سلام بر تو و برادرانی که سنگر مدرسه را استوار گرفته اید و همچنان از آن دفاع خواهید کرد. درود و سلام رزمندگان بر شما باد و همچنان از آن دفاع کنید و به منافقین اجازه ورود به مدارس را ندهید و آنها را از خود برانید و همان کاری کنید که مادر جبهه های من تمام دوستان را سلام می رسانم.

بسم الله الرحمن الرحيم

خدمت برادر گرامی عبدالعلی موسوی

سلام گرم و صمیمانه مرا که از اعماق جبهه های حق علیه باطل می رسد بپذیر. سلام مرا از کرخه نور قهرمان جایگاه شیریشه های شهادت بپذیر. سلام بر شما برادر رزمنده ام. سلام بر شما هم سنگرم و دعای کمیل خواند برادر خدا کند حالت خوب باشد و ناراحتی نداشته باشید اگر از حال بنده بخواید سلامت هستم و ناراحتی ندارم بجز دوری شما که آن هم خدا کند دیدار ها تازه و میسر گردد. آمین یا کریم.

برادر از وقتی شمارتید سنگرها از حالت معنوی بیرون آمد. شب جمعه ها دیگر آن شور را ندارد. همه به فکر شما هستند و می گویند که چرا موسوی نیامد. امیدوارم که دستت خوب شده باشد و زود تر به جبهه برگردی که کرخه نور تو را می خواهد.

برادر جان روز ۵/۹/۶۰ ماموریت دانش آموزان به پایان رسید و قرار بود ما به خانه هایمان برگردیم. همه چیز خود را آماده کردیم که بیاییم آماده باش خورد و ما به سنگر هایمان باز گشتیم ۳ روز بعد یعنی ۸/۹/۶۰ عصر آماده باش درجه یک زدند. ما با تمام تجهیزات آماده بودیم تا ساعت موعود فرار کنید. ۵/۱۲ همگام بر سو سنگر دروی دشمن آتش کردیم و پس از آن دشمن زخم خورده حملاتش شروع شد. می شود گفت مثل شب شام غریبان است. من گفتم جای موسوی خالی همراه با آتش برایمان اذان بگوید. در این خط آتش مهدی فاتحی زخمی شد و به اهواز انتقال یافت و برادر مغیثی فرمانده و مسلم بعنوان معاون و مسئول تعاون شناخته شد. جای سبز برادرانم آذرگون و غلامیان و امینی و خلیلی و دوراهی و فخرایی و کلیه برادران سلام می رسانند.

پدرت را سلام می رسانم. مادرت و همسرت را سلام می رسانم. سید عباس را سلام می رسانم. برادرانت محمد و علیرضا و هادی و قاسم و جلال را سلام می رسانم. کلیه همسایگان و آنکس که از ما پیرسد سلام میرساند.

شعر

بیاد جهادگر شهید سهراب ابراهیمی

«چراغ قلب»

بگو ای عین خوشی از لاله من خزان شد در تو سهراب عزیزم
غمینم مانده ام در غربت او من از هجران یارم اشک ریزم
عزیز دل تو ای سهراب عاشق خدا داند چراغ راه بودی
بگو از کربلای جبهه بر من تو که در جبهه ها شش ماه بودی
بگو از آن شب اخلاص و ایمان بگو از نوحه غمناک سنگر
بیاد جبهه می افتم همیشه بگو از لاله های پاک سنگر
نمی آید چرا سهراب عاشق دگر آن گریه های بی ریایت
بگو بر من مهیا شد چگونه عزیز من جواز کربلایت
بگو سهراب زییادل برایم تو اکنون در کجا مسکن گزیدی
عزیز من حزین و بی قرارم چرا از ما عزیزا دل بریدی
تو را سهراب عاشق دوست دارم دلم خواهد بینم روی ماهت
نشینم روبرویت ای عزیزا کشم بر صحن دل هر لحظه آهت
تو در قلبم چراغ روشنائی تو تا محشر بزرگی ای مجاهد
تو را در گوشه دل دفن کردم خدا باشد به عشق هر لحظه شاهد
تو هم از بهر راوی دعا کن شود در روز محشر یار گلها
کمک کن بر دل غم دیده او که بوده در جهان غمخوار گلها
برگرفته از کتاب طلایه داران طحف ☐ جمشید شکوهی



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران